

تاریخ: ۱۴ مه ۱۹۸۳

محل: شهر آناندل — ویرجینیا

نوار شماره: ۵

نصرت‌الله امینی:

۲۹۷

چندان بمان که جسم مرا و تن مرا در خواب پر کنی و بخاکم بیافکنی به دکتر مصدق گفتم: شما قبلاً در احمدآباد بمن فرموده بودید که در آن قبرستان شهدای ۳۰ تیر حالا می‌فرمائید آب انبار قاسم خان، گفتند: همانجائی که یک عده‌ای محض خاطر من کشته شدند. گفتم آنجا قبرستان شهدای ۳۰ تیر است و در این بابویه، گفتند: همانجا. همانجا پس من اشتباه کردم.

حتی من به اتفاق خدا رحمت کند مرحوم ابراهیم کریم آبادی همان روزهای آخر حیات ایشان رفتیم در این بابویه پهلوی آن آقای که مسئول ابن بابویه بود به اسم جلوه، با او صحبت کردیم که آقا اینجا می‌خواهیم یک قبری فلان در ضمن پهلوی قبرستان شهدای سی تیر بگیریم و ایشان حالا فهمید یا نه. نمی‌دانم. من به اسم خودم اینکارهایش را کردم. و بعد رفتیم سراغ آقای مفید که آنجا یک محلی داشت و گرفته بود، مهیا کردیم که آقای دکتر مصدق را همانجوری که خودشان گفتند بدون سر و صدا بیاوریم آنجا دفن کنیم. ولی آقای دکتر غلامحسین خان یک اشتباهی کرد. حالا اشتباه درست بود یا نبود نمی‌دانم. ایشان تلفن کردند به امیرعباس هویدا که پدرم فوت کرده و چنین وصیتی کرده است و ما می‌خواهیم ببریم به ابن بابویه، بعد ایشان گفتند آن نخست‌وزیر که من یک ربع دیگر به شما خبر می‌دهم. یک ربع دیگر تلفن کرد معلوم شد که خواسته است اجازه بگیرد. گفتند: نخیر ایشان را در همان احمدآباد دفن کنید و صلاح نیست

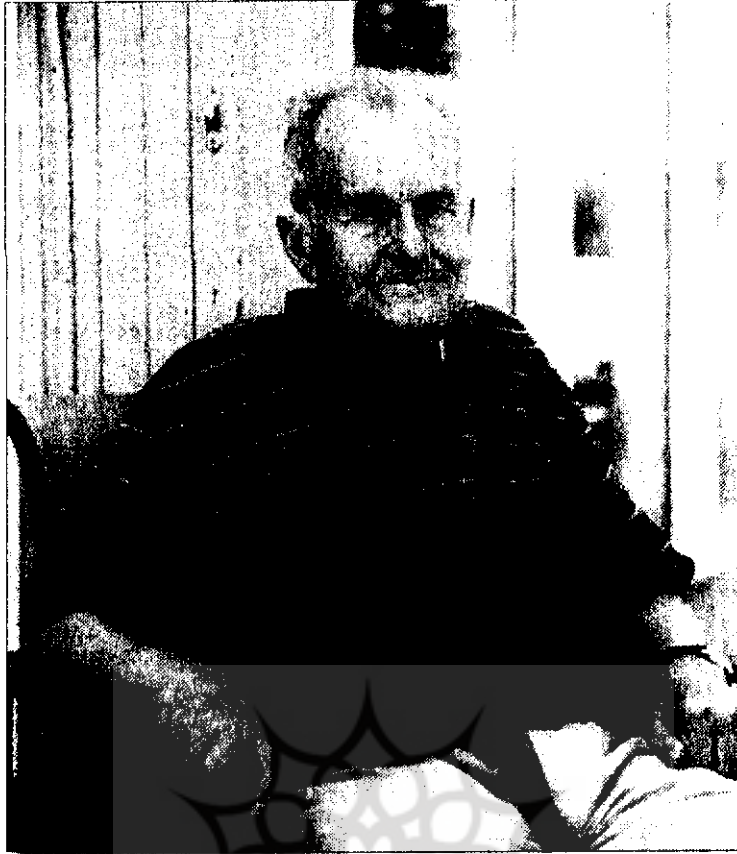
جای دیگری ببرید. بنابراین همان چهاردهم اسفند آقای مهذب الدوله کاظمی، آقایان رفقای دیگر همه بودند که آمدند آنجا و جنازه را حرکت دادیم آقای آیت‌الله زنجانی تشریف داشتند. دکتر سبحانی مخصوصاً یادم هست که در این امر که تمام اعمال را بیشتر دکتر سبحانی انجام داد. در آنجا به امانت گذاشتند در احمدآباد، ولی مرحوم آقای آیت‌الله طالقانی همیشه معتقد بودند که اصلاً امانت یا چنین چیزی در اسلام نیست همانجا که دفن شده دفن شده، این انتقال دادن استخوان و این حرفها اصلاً درست نیست شرعاً. بنابراین بهتر است اصلاً در همان احمدآباد، گو اینکه برخلاف وصیتنامه ایشان است ولی آنجا بالاخره یک جائی شده است که خب در ۱۴ اسفند ۵۷ شاید مثلاً حدود یک میلیون جمعیت به آنجا رفت و تظاهراتی کردند مراسم را برگزار کردند. الان آنجا مردم اغلب برای خواندن فاتحه دیدن قبر ایشان و زندگی ایشان می‌روند. آن خانه همان جور و به همان وضع باقی است.

### صدقی: الان رفت و آمد برای عموم آزاد است؟

امینی: بله، بله می‌روند، الان می‌روند. مزاحمتی ایجاد نمی‌کنند.

صدقی: من الان اینجا روی دیوار یک عکسی می‌بینم که شما هستید با آقای دکتر مصدق. آقای دهخدا هم آنجا حضور دارند، می‌خواستم که لطف بفرمائید از رابطه دهخدا و آشنائی ایشان با آقای دکتر مصدق و آن روز بخصوص برای ما خاطراتتان را بفرمائید.

امینی: مرحوم علامه‌ی دهخدا علاقه‌ی بسیار بسیار زیادی به آقای دکتر مصدق داشتند و ایشان یک روزی به بنده چون من همیشه خدمت مرحوم دهخدا می‌رفتم، گفتند آقا من می‌خواهم که آقای دکتر مصدق را ببینم. دکتر مصدق هم خیلی اظهار اشتیاق کرد، بنده خودم رفتم و آقای دهخدا را برداشتم و بردم خدمت آقای دکتر مصدق در همان موقعی که نخست‌وزیر بودند. برخلاف این شهرت عجیبی که هست که به ایشان گفته شد رئیس جمهور باشید فلان، بهیچوجه آنوقت این حرفها نبود. و بنده ایشان را بردم در همین عکس هم که ملاحظه می‌فرمائید مدتی در مذاکرات ایشان بودم و آن عشق و علاقه‌ای که هر دو بهم داشتند و بقدری مرحوم دهخدا به آقای دکتر مصدق علاقمند بود که حتی می‌دانید که در وصیتنامه‌اش هم ذکر کردند که بعد از مرگ من این لغت‌نامه تحت نظر آقای دکتر محمد مصدق انجام پذیرد و اگر ایشان برایشان مقدور نبود آقای دکتر معین که شاگرد ایشان بود خدای بیامرزد یکی از بهترین ارادتمندان دانشمندان زمان بود و مخصوصاً در کار لغت و ادب فارسی. اگر آقای دکتر مصدق برایشان محظوری هست آقای معین انجام بدهد. اغلب ایشان در امور سیاسی اظهار نظر می‌کرد آقای



● نصرت‌الله امینی (عکس از فریبا امینی)

دهخدا و خیلی وقتی که آقای دکتر مصدق یادم هست که ایشان یک کاغذی مثلاً به نمازی نوشته بود که آقا شما که حالا در آمریکا هستید الان دولت ایران احتیاج دارد به پول شما کمک کنید شما می‌توانید قرض کنید فلان کنید که این صادرات الان نفت دچار نقصان شده از شما... خیلی از این لحاظ همیشه در این فکر و ذکر بود همیشه به یاد مرد تا آخرین دقیقه‌ی حیاتش. حالا این در آخرین دقیقه حیات گفتم باز من متأسفانه شاید حرفهایم منظم نیست این عیب من است.

**صدقی: آقای امینی ایرادی ندارد. این مصاحبه شفاهی همیشه این جور می‌شود.**  
**امینی: بله.** یادم هست که یک روزیکه من در مریضخانه نجمیه در همین ساختمانی که مرحوم شمشیری کار می‌کرد چون از طرف ایشان افتخاری نظارت می‌کردم. آنجا بودم. دیدم. اتفاقاً آقای الهیارخان صالح را آورده بودم که ایشان این ساختمان شمشیری را ببینند. با ایشان داشتیم می‌گشتیم روی ساختمان. دکتر غلامحسین خان با عجله آمد که آقا بفرمائید زود برویم از منزل دهخدا یک پرستار خواستند و حال ایشان بد است، برای آمپول و این حرفها، آقای صالح و بنده سوار شدیم آقای دکتر غلامحسین خان یک پرستار هم برداشتند با عجله خودش پشت رل نشست و به منزل علامه دهخدا رفتیم. وقتی رفتیم دیدیم که بله حال ایشان به اصطلاح در حال سکرات هستند در حال احتضار ولی هنوز هوش و حواسی داشتند. مرحوم آقای دکتر معین که

خدایش رحمت کند ایشان را رو به قبله گذاشته بودند تقریباً نشانده بودند، ولی آن سینه... و مرحوم دهخدا همیشه از تنفس رنج می برد. یک آسم خیلی شدیدی داشت. و آقای دکتر معین گفتند که آقا جناب آقای الهیار صالح، جناب آقای دکتر غلامحسین مصدق و نصرت‌اله امینی به عیادت شما آمدند. ایشان توانائی اینکه خیلی حرف بزنند نداشتند. گفتند: «من مخلص دکتر مصدق‌ام» با همان طرز «من مخلص دکتر مصدق‌ام که می پرس، که می پرس». این چند بار این می پرس را تکرار کرد. آقای معین گفتند آقا منظورتان از که می پرس غزل حافظ است؟

گفت آره. گفت می خواهید بیاورم بخوانم، رفت و دیوان حافظ را آوردند آن غزل معروف حافظ را شروع کردند خواندن تا رسیدن به این بیت که: گشته‌ام در جهان و آخر کار بله... عجیب حافظه من دیگر کم کم دارد سن که می رود بالا...

گشته‌ام در جهان و آخر کار  
دلبری برگزیده‌ام که می پرس

گفتند و تمام شد و مردند. با این شعر مرحوم دکتر شایگان در آن مرثیه‌ای که برای ایشان ساخته است گفته: اندر بر یار خود غزل خوان رفت.

این غزل خوان را به این مناسبت دکتر شایگان ساخته است. باز یادم هست که یک روزی آقای سرهنگ بزرگمهر که وکیل آقای دکتر مصدق بودند در آن محکمه‌ی نظامی میل کردند که علامه‌ی دهخدا را ببینند. من به اتفاق ایشان به منزل دهخدا رفتم. رفتیم منزل مرحوم دهخدا. اطاق ایشان طوری بود که اطاق آفتاب روئی بود تا پائین پنجره داشت اول آدم از جلوی پنجره رد می شد بعد می رفت به درب ورودی، معمولاً اشخاصی که می خواستند بیایند ایشان می دیدند. آقای دهخدا و خانمش و نادختریش که زن آقای ستار آل بویه قاضی دادگستری بود و آن بچه کوچکی نشسته بودند معمول دهخدا هم این بود همیشه روی زمین می نشست روی آن تشکی که داشت آن شیشه‌ها بغل دستش بود. وقتی که دیدند سرهنگی به اتفاق من دارد می آید فکر کردند که این سرهنگ از حکومت نظامی است. مرا گرفته حالا می خواهند بیایند ایشان را هم بگیرند. چون مدتی قبل به خانه ایشان ریخته بودند بالا و پائین... و بعد وقتیکه من وارد شدم، چون معمولاً من کفش‌هایم را می‌کندم و می‌رفتم پهلوی ایشان روی زمین می‌نشستم آقای بزرگمهر هم شروع کرد کفش‌هایش بند داشت، کفش‌هایش را باز کند همینطور که دولا شده بود داشت بند کفشش را باز می‌کرد من رفتم جلو و دیدم اینها خیلی بهت زده و ناراحت هستند گفتم که جناب آقای دهخدا که «دوستان خدا ممکن اند در اوباش» این آقای سرهنگ آقای بزرگمهر هستند که وکیل جناب آقای دکتر محمد مصدق‌اند. آقای دهخدا که روی زمین دو زانو نشسته بود مثل قرقی از جای خودش پرید هنوز دست بزرگمهر به بند کفشش بود که دهخدا دولا شد دست بزرگمهر را گرفت و بوسید و گفت این دستی است که به دست مراد و مولای من دکتر محمد



● نصرت الله امینی (ایستاده) و دکتر مصدق و دهخدا

۳۰۱

مصدق می خورد. اینطور این مرد علاقمند بود. باز در این عکس که الان اینجا بالای سر من هست که شما ملاحظه می فرمائید، این عکس مال همان زمان بود که زمان نخست وزیری آقای دکتر مصدق بود اتفاقاً من بعد از همان کودتای ۲۸ مرداد و سقوط آقای دکتر مصدق اتفاقاً این عکس را روزی برداشتم و بردم خدمت آقای دهخدا و از ایشان خواهش کردم که ایشان امضاء بکنند. آقای دهخدا قلمش را گذاشت بالا که الان جایش را نشان شما می دهم اینجا یک نقطه ای گذاشت بالا و بعد یک دفعه قلم را برداشت، گفت نه من باید پائین پای دکتر مصدق امضاء کنم و امضایشان را پائین پای دکتر مصدق کرد. که من بعد بردم به احمد آباد و این را دادم به آقای دکتر مصدق و ایشان هم همانجا بغل امضای دهخدا برای بنده امضاء کردند که این عکس هر دو امضاء را دارد. آن روزیکه به اتفاق آقای بزرگمهر خدمتشان بودیم فرمودند که بله «می دانید که مرا چند روز قبل»، البته من خبر داشتم، «آزموده احضار کرد و از صبح در دادرسی ارتش برد و روی صندلی چوبی که من عادت نداشتم که بنشینم از صبح شروع کردند از من تحقیق کردن، تحقیق کردن، تحقیق کردن تحقیق کردن که تو می خواستی رئیس جمهور بشوی و سرانجام شب مرا تشنه و گرسنه و فلان آوردند و انداختند توی جوی در خانه که بگویند مثلاً من بیرون آمدم خودم تصادفاً و من افتادم اصلاً بدون اینکه حالی داشته باشم. تصادفاً رفتگر محل رد می شود و مرا می بیند.» خب معمولاً دهخدا به اینها خیلی کمک می کرد اصولاً مرد عجیبی بود حالا آن را

هم بنده عرض می‌کنم که چیزها از ایشان دارم. نگاه می‌کند می‌بیند ایشان افتاده توی جوی فوراً در خانه را در می‌زند صدا می‌کند آقا افتاده‌اند می‌روند بغل می‌کنند می‌برند. خب طبیب خبر می‌کنند حالش جا می‌آید. صبح ایشان یک قطعه‌ای ساخته بودند که:

یقین کردمی مرگ اگر نیستی ست	از این ورطه خود را رهانیدمی
بدان عرصه‌ی پهن بی‌ازدحام	پر و بال خود را کشانیدمی
به جسم و بجان هر دو وان مردنی	ز گیتی رسن بگسلانیدمی
من این معدن خار و خس را بجای	بدین خوش علف گله مانیدمی

که این را به آقای بزرگمهر داد و بزرگمهر هم به آقای دکترو مصدق دادند و آقای دکترو مصدق این را در محکمه خواندند. و بعد هم اشاره کردند به همین نظام‌یانی که آنجا بودند به این خوش علف گله مانیدمی. باز اینکه خدمتتان عرض کردم این آدم این مرد بزرگوار پولی نداشت دارائی نداشت می‌رفت قرض می‌کرد و می‌رفت در خانه‌ی اشخاصی که نداشتند به آنها کمک می‌کرد. که منجمله یک روزی به خود من پیغام دادند که من با تو کار لازمی دارم. من خدمتشان رفتم دیدم در اطاق چند نفری هستند و آنجا نشستند گفتند تو امروز کاری نداری؟ گفتم نخیر. گفتند که پس ناهار پهلوی من باش. گفتم با کمال افتخار. بعد دیگر وقتی که آنها رفتند و خواستیم که سر ناهار برویم گفتند راستی یادت باشد این بسته‌ای که بغل تشک من هست این مال تو است بردار ببر. من خیال کردم فیشی چیزی جمع کردند که مثلاً من اینها را یک نگاهی بکنم فلان بکنم، از فیش این لغت‌نامه گاهی وقت این کار را می‌کردند چیزی نپرسیدم رفتیم ناهار خوردیم برگشتیم که خانمش مخصوصاً قهوه‌ی خیلی خوبی درست می‌کرد آوردند گفت آقا آن یادت نرود آن چیز، گفتم آقا این چیست؟ گفتند برمی‌داری می‌بری نوری خانه و می‌بینی چیست. گفتم نه من یک سوءظنی پیدا کردم گفتم خواهش می‌کنم بفمائید. فرمودند که این من معمولم هست که در آخر سال به حساب زندگی می‌رسم بینم که چی دارم چی ندارم امسال الحمدالله یک مقداری دارم و یک چهارهزار تومان برای تو گذاشتم با فیش برای خودم و چون می‌دانم وضعت خوب نیست دو تا مریض توی مریضخانه داری و هفته پیش مقداری قالیچه فروختی یک چیزهایی که داشتی مثلاً نقره‌ای که در خانه مال زنت داشتی فروختی. گفتم آقا کی اینها را بشما گفته بسیار کار بدی کرده است ولی خب اگر گفته‌اند درست است من آنها را فروختم و الان پول دارم و احتیاجی ندارم بنابراین...

من یقین داشتم که این مرد رفته قرض کرده با بهره، با بهره رفته قرض کرده و گذاشته است که من ببرم. من هر چه کردم خواستم بتوانم دست ایشان را ببوسم قبول نکردند و قبول نکردند رفتم. ایشان گفتند من میل دارم الهیار صالح را ببینم من فردا الهیار صالح را برداشتم الهیار خان صالح را



● دکتر مصدق - نصرت‌الله امینی و محمد امینی در یکی از دیدارها

بردم خدمت ایشان. ایشان روی صندلی نشسته بودند من پائین نشسته بودم بعد دیدم که همچنین دارند با صالح حرف می‌زند و ضمناً جواب ایشان ایشان باز یک یادداشتی به بنده نوشتند بمن دادند که عبارتش اینستکه:

«آنچه را که دیشب عرض کرده‌ام شما لابد قرض‌های کوچکی کرده‌اید آن مختصر را می‌توانید برای آن کار مصرف فرمائید.» من همین یادداشت فیش را گرفتم و روی همان کاغذهای فیش ایشان برداشتم و بوسیدم این را توی جیبم گذاشتم گفتم این برای من از آن ارزشش بیشتر است که الان هم با خودم در همین جا دارم و نگهداشتم. بعد هم یک قطعه‌ای که ساخته بودند به استقبال قطعه رودکی:

پوپک دیدم به حوالی سرخس      بسانگک بر برده به ابر اندرا

چادر کی دیدم رنگین در او      رنگ بسی گونه بر آن چادر را

این را هم باز به خط خودشان نوشتند که مال خودشان:

لیسک را بسین زیر لاله در      یار ز آن هر سو که صفاسا سرا

که این را به بنده لطف فرمودند که من اینجا با خودم دارم. بله اینهم از خاطرات... باز یک عکسی نشان شما بدهم اینجا یاد افتاد.

صدقی: بله بله.

امینی: در هر حال مثنوی هفتاد من کاغذ شود اگر بخواهیم باز عرایضی...

صدقی: بله من می‌خواستم یک سنوالی هم از شما بکنم که... معذرت می‌خواهم یک چیزی می‌خواهید بفرمائید؟

امینی: استدعا می‌کنم. بله بله چون حیفم می‌آید که این مسئله را من عرض نکنم.

صدقی: بفرمائید آن سنوال را بعد می‌کنم.

امینی: یک روزی رفتم خدمت علامه‌ی دهخدا دیدم که ایشان خیلی ناراحت است و گفتم آقا امروز چرا شما اینقدر... گفتند بله امروز از وزارت معارف بقول خودشان معارف کاغذی برای من آمده است که این منزل را تخلیه کنید و از اینجا بروید. این منزل را ایشان هدیه کرده بود به... این خانه‌ی ایشان که در خیابان ایرانشهر واقع بود که وقتی که من شهردار تهران بودم آن خیابان را به نام خیابان دهخدا کردم و حتی پستخانه آنجا هم دادم مهر را درست کرد که خیابان دهخدا، این منزل را ایشان به وزارت معارف...

۳۰۴

منتشر شد:

مصدق  
و

مسائل حقوق و سیاست

(پنج رساله، هفت مقاله و پنج پیوست)

گردآوری: ایرج افشار

انتشارات سخن — خیابان انقلاب — مقابل دانشگاه تهران — شماره ۱۳۹۲ تلفن: ۶۶۴۶۵۹۷۰